



بسم الله الرحمن الرحيم

تو همانند کوهی..

و من..

همانند ماهی که درون آبی که از کوهی چون تو سرچشمه گرفته..

و هر روز پگاه..

به تماشای طلوع خورشید از پشت تو می نگرد..

اما بهانه اش تماشای طلوع خورشید است..

مقصود اصلیش توی..

تو!

****خلاصه****

درباره دختر پلیسیست به نام ترگل.. که در تکاپو رفتن به ماموریتی به سمت دبی است..

اما در عملیاتی جدید و غیر منتظره و برخلاف انتظارش شکار عملیات می شود و زندگی اش عوض می شود..

و رئیس بزرگترین باند قاچاق دختر زندگی ترگل را نابود می کند..

او در پی تنفر است اما همه چی برخلاف انتظارش عوض می شود..

نویسنده

دوستان این رمان قلم ابتدایی از من هست و اگه دنبال یک رمانی هستید که سرگرمتون کنه و هم احساستون رو مورد بازی قرار بده و عاشق کمی هیجان هستید این رمان رو بخونید.. اما اگر دنبال رمانی با قلم عالی هستید توصیه می کنم.. رمان دومم رو به نام <آوای نگاهت > بخونید...

مرسی که هستین.

نظراتون رو فراموش نکنید!

با عصبانیت در راهرو اداره قدم می زدم و برگه داخل دستم را بیشتر می فشردم.. نمی گذاشتم.. نمی گذاشتم که باز هم نیلوفر به هدفش برسد..

به پشت اتاق سرهنگ که رسیدم ایستادم.. لبه چادرم را گرفتم و مشت کردم.. پلک هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم..

دستم را بالا اوردم و تقه ای به درب زدم.. ثانیه ای بعد صدای سرهنگ مظفری از داخل اتاق بلند شد که اجازه ورود داد..

دستگیره فلزی را گرفتم و به سمت پایین فشردمش.. وارد اتاق شدم.. کفش هایم حتی با آن پاشنه های کم هم صدا می داد..

احترام نظامی گذاشتم و با اشاره سرهنگ آزاد شدم.. سرهنگ با لبخند گفت:

-چی شده دخترم؟ چرا انقدر عصبی هستی؟

پوفی کشیدم و برگه داخل دستم را روی میز جلوی سرهنگ گذاشتم..

-این چیه سرهنگ؟ قرار ما این نبود.

متفکر عینکش را به چشم زد و برگه را برداشت و با دقت خواند..

ناگهان خندید.. دستی به ته ریش سفیدش زد و گفت:

-بشین دخترم آرام باش.

با لحنی که سعی می کردم عصبانیتیم را فروکش کنم گفتم:

-یعنی چی سرهنگ؟ من این همه مدت دوره و تمرین رو گذروندم تا بتونم تو این عملیات نقش داشته باشم.. اوقت این دختره که معلوم نیس از کجا پیداش شده یکدفعه اومده واسه من ثبت نام کرده و نود و پنج درصد تایید شده؟

پس من چی؟

سرهنگ با خونسردی دستانش را قفل کرد و روی میز گذاشت..

-تو هم تست میدی و اگر انقدر به خودت اطمینان داری قبول میشی..

پوزخندی زدم..

-من صد در صد تایید می‌شم.. قول میدم بهتون!

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

-یا علی!

لبخندی زدم و عقب رو رفتم و با احترام از اتاق خارج شدم.. خوشحال شدم.. من نمی گذاشتم.. نمی گذاشتم نیلوفر یک هفته ای جای من را بگیرد..

از اداره خارج شدم.. سوار سمند سفید رنگم شدم و ماشین را به حرکت در آوردم.. نیم ساعتی بعد به خانه رسیدم..

ماشین را پارک کردم و وارد آپارتمان شدم.. به طبقه دوم که رسیدم از اسانسور خارج شدم.. کلیدم را از داخل کیفم خارج کردم و روی در گذاشتم و درب را باز کردم.

تا درب خانه را باز کردم صدای بابا را از داخل آشپزخانه شنیدم.. با ذوق کیف را همان دم درب رها کردم و با سرعت و جیغ به سمت آشپزخانه دویدم..

بابا در حال بگو بخند با مامان بود که بدون توجه سلام بلند بالایی کردم و بابا را در آغوش گرفتم.. بابا با خنده گفت:

-سلام دختر بابا!

-وای سلام بابا.. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-منم همینطور عزیزم..

از بغل بابا جدا شدم و به سمت مامان رفتم که مشغول سیب زمینی خرد کردن بود.. لپش را کشیدم و بوسه ای بر روی لپش زدم..

با عشق نگاهش کردم که خندید.. یکدفعه صدای تیام بلند شد.. همانطور که غر غر می کرد به سمت ما آمد..

-باز دوباره که این دختره لوس اومده خونه.. اه.. خودشیرین.. من موندم تو چچور سروانی هستی که انقدر نازک نارنجی..

دستانم را به کمر زدم و یک تای ابرویم را بالا انداختم..

-ببخشید من خیلی هم خوبم.. خودشیرینم تویی.. من فقط یکم زیادی مامان بابام رو دوست دارم.. مشکلیه؟

تیام همانطور که به سیب زمینی های خام ناخنک می زد گفت:

-یکم؟

مامان با چشم غره گفت:

-ای بابا ول کنید این حرف ها رو.. ترگل تو برو در رو ببند.. انقدر حواست پرت شد که از در فراموش کردی.. لباسات رو عوض کن و زود بیا که غذا رو میچینم..

چشمی گفتم و بعد از بستن درب به سمت اتاق حرکت کردم..

با خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم.. دستان مشت شده ام را به نشانه هورا بالا بردم.. چرخ زدم و چادرم در هوا رقصید.. با صدای تقه ای که به درب اتاق خورد ایستادم.. نتوانستم لبخندم را پنهان کنم..

-بفرمایید..

مهدیه یعنی سروان ایزدی وارد اتاقم شد.. با لبخند ژکوندی گفت:

-چیه خوشحالی؟

دستانم را از هم باز کردم..

-چیه خوشحال نباشم؟ تونستم پوز اون دختره نیلوفر رو به خاک بنشونم.. و خودم به این عملیات برم.. خیلی خوشحالم..

مهدیه پوفی کشیدم و برگه های داخل دستش را جا به جا کرد..

-حق داری.. راستی اودم صدات کنم که سرهنگ مظفری باهات کار داره.. بدو برو..

سری تکان دادم و با لبخند هر دو از اتاق خارج شدیم..

وارد اتاق سرهنگ که شدم احترام نظامی گذاشتم و روی صندلی همیشگی ام نشستم.. سرهنگ گفت که کمی منتظر بمانم تا باقی نفرات که قرار بود برای عملیات حضور داشته باشن بیان..

چند دقیقه بعد سرگرد امیری و یک سرگرد دیگه که نمی شناختم وارد اتاق سرهنگ شدند.. احترام نظامی که گذاشتند نشستند..

سرهنگ دستانش را روی میز قفل کرد و خطاب به ما گفت:

-خب بهتره معرفی کنم..

به سمت من اشاره کرد و گفت:

-سروان ترگل ریاحی.. بانویی که قراره در این عملیات نقش لیلی رو داشته باشن!

و به سمت سرگرد فرهادی اشاره کرد:

-سرگرد فرهاد فرهادی

دستش به سمت آن سرگرد ناشناس سوق گرفت..

-و سرگرد امیرسام راد!

هر سه اظهار خوشبختی کردیم..نگاه هایمان سرهنگ را نشانه گرفت..

-خب ببینید..تکلیف خانم سروان ریاحی معلومه..ایشون نقش خانوم ماجرا رو دارن..و اما موضوعی که هنوز ناشناخته مونده..

به سرگرد فرهادی و راد اشاره کرد..

-شما ها هنوز تعیین نشدین که کدوم از شماها باید نقش همسر خانم ریاحی رو اجرا کنه..

به دو سرگرد نگاهی انداختم..سرگرد فرهادی مردی مثبت و با حیا بود..و اما سرگرد راد..نمی توانستم چیزی از او خطاب کنم..کمی مبهم بود..ولی عجیب چشمان زیبایی داشت..مشکی مشکی!

سرگرد فرهادی خواست حرفی بزند اما سرگرد راد زودتر عمل کرد..

-سرهنگ مظفری..من با این نقش مشکلی ندارم و می تونم به بهترین نحو عمل کنم..

سرهنگ سری تکان داد و رو به سرگرد فرهادی گفت:

-نظر شما چیه؟

سرگرد فرهادی نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-نظری ندارم..موافقم!

سرهنگ پرونده را بست و از جایش بلند شد..ما هم به احترام او بلند شدیم..با لبخند گفت:

-می دونم موفق می شید..آوازه سرهنگ راد رو زیاد شنیدم و از وقتی به اینجا انتقالی گرفتن کلی فعالیت کردن و واقعا در کارشون عالین..و البته سرگرد فرهادی..بهترین سرگرد شناخته شده در اداره..و خانوم ریاحی..یکی از بهترین بانوان شناخته شده..هر سه شما عالی هستین..پس ازتون می خوام به بهترین نحو این عملیات رو انجام بدین..

فردا سر ساعت مقرر شده اینجااین..ونی که قراره دخترا رو ببره دبی زود حرکت می کنه..پس لحظه ای درنگ میتونه عاقبت بدی داشته باشه..

پس فردا میبینمتون!

هر سه احترام نظامی گذاشتیم و از اتاق خارج شدیم..با اون دو سرگرد خداحافظی کردم و به سمت خانه حرکت کردم..در راه تمام ذهن و افکارم رفتن به آنجا بود..رفتن به جایی که قرار بود انتقام دوستم را بگیرم..و می دانم که موفق می شوم!

درب اتاق تیام را آرام باز کردم..خوابیده بود و قاب عکسی را در آغوشش گرفته بود..با غم نزدیکش شدم..کنار تختش نشستم..به اشک های خشک شده کنار چشمش نگاه کردم..بغض کردم..مگر برادر من چه گناهی کرده بود؟

قاب عکس را از آغوشش در آوردم.. با دیدن عکس رز اشک هایم دانه دانه بر روی گونه هایم ریختند..

آنها رز برادرم را ازش گرفتند.. حق برادرم این نبود.. به تخت تکیه دادم و چشمهایم را بستم.. برگشتم به گذشته.. به گذشته ای که تیام من را وادار می کرد تا درباره او از رز بهترین دوستم سوال بپرسم.. و رز با شرم و خجالت گفت که تیام را دوست دارد.. به شب نامزدیشان فکر کردم.. در آن لباس قرمز مانند رز می درخشید.. و نگاه های عاشقانه و اشک های شوق تیام را فراموش نمی کنم..

آهی کشیدم.. ناپدری رز او را دزدید و فروخت.. هیچکس نفهمید.. اصلا هیچکس نفهمید چی شد؟

وقتی وارد این پرونده شدم فهمیدم که ناپدری اش در یک شب بخاطر اینکه پول هایش را با یکی از تجار عرب صاف کند رز را بیهوش کرد و او را به دبی فرستاد.. روز بعدش تیام دیوانه شده بود.. تا یک هفته دنبال رز گشتیم اما خبر رسید که او مرده.. تیام هم مرد.. شد مرده متحرک.. حدود سه سال از آن ماجرا می گذرد.. تیام از درون ضعیف ترین و داقون ترین مرد روی زمین است اما ظاهرش شادترین مرد است..

به خودم که آمدم دیدم صورتم خیس است.. و تیام با غم به من نگاه می کند.. بی هیچ حرفی در آغوشش کشیدم.. برادر بزرگ تر من مثل جوجه ای کوچک در آغوشم پناه آورده بود.. هر دو اشک ریختیم.. معصوم تر از رز نبود؟

آه دردناک تیام را که شنیدم با اعتماد به نفس گفتم:

-داداش.. نگران نباش.. خودم انتقام خون رز رو از اون شیخ های کثیف عرب می گیرم.. خودم انتقام اشک هات رو میگیرم.. داداش.. عاشقتم!

تیام پیشانی ام را بوسید و گفت:

-من بیشتر ترگل!

کوله ام را روی شانه ام جا به جا کردم.. دستی به مانتو و شلوار مشکی ام کشیدم.. نقش دختری شیک پوش و پولدار را داشتم لیلی نام..

با صدای مرد برگشتم سمتش..

-بیا دیگه چرا منتظری؟

به چهره اش نگاه کردم.. استخوانی و محکم.. هیكلش هم به بادبگارد ها می خورد.. سرتا سر سیاه بر تن کرده بود.. با آن عینک دودی مشکی جذاب شده بود..

نگاهی به اطراف کردم.. زیر لب بسم اللهی گفتم و سوار ون مشکی شدم.. دختر های زیادی آمده بودند.. واقعا برایم جای سوال است چرا انقدر خود را بی چیز می دانند که می خواهند از ایران بروند؟

چرا نمی دانند نباید به اینها اطمینان کنند!

این ها به بهانه پناهنده کردن دختر ها آن ها را به دبی می برن و می فروشن.

سعی کردم خونسرد باشم.. یاد رز افتادم که ناخواسته طعمه این بازی شد.. با حرص دندان هایم را به هم ساییدم.. با صدای مرد سریع روی نزدیکترین صندلی نشستم.. دختری که کنارم نشسته بود با اشک سرش را به شیشه ون تکیه داده بود.. چرا سرنوشتش را می خواست اینگونه به سلاخی بکشد؟

دستمال کاغذی از داخل کوله ام در اوردم و سمتش گرفتم.. زیر لب تشکری کرد و دستمال را گرفت و اشک هایش را زدود..

-اسمت چیه؟

نگاهم کرد.. صورتش بی روح بود..

-یلدا

سری تکان دادم.. چشمهایم را در هوا چرخاندم.. باید نقش یک دختر گستاخ را بازی می کردم..

-چرا داری میری ترکیه؟

خندیدم.. تلخ..

-چون که مجبورم.. اینجا کسی رو ندارم.. تنها یک برادر دارم که اون هم ناتنیه.. و سالهاست که من رو تنها گذاشته!

پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم.. هر کس مشکلی داشت.. ولی باز هم نباید ببازند..

همه دختر ها آمده بودند.. یک ون دیگر پشت سر ما بود.. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم.. همان ابتدای راه موبایل هایمان را ازمون گرفتن.. انگشتم را به آرامی سمت لاله گوشم کشیدم.. میکروفن کوچک را لمس کردم.. روشن شد..

صدای سرگرد راد همان آریس به داخل میکروفن پیچید..

سلام.. ترگل؟

به نشانه رمز با انگشت دو ضربه آرام به میکروفن زدم.. یعنی اینکه من سوار شدم و حرکت کردیم..

ون به حرکت در آمد..

صدایش باز پیچید:

-اوکی.. ما هم حرکت می کنیم.. فعلا!

میکروفن را با انگشت خاموش کردم.. نفس عمیقی کشیدم و کمی سر جابم جا به جا شدم.. یاد امروز صبح در محضر افتادم.. به خواست سرهنگ باید یک صیغه محرمیت بین من و سهیل خوانده می شد..

یادم آمد که وقتی به هم محرم شدیم هیچ حسی نداشتم..

لبخندی زدم.. بیخیال این تفکرات چشمهایم را بستم و سعی کردم تا رسیدن به مقصد بخوابم..

تند تند با داد از ماشین پیاده مان می کردند.. دیشب شب سختی بود.. شبی که همه با اشتیاق این که قرار است در خاک استانبول قدم بزنند سوار قایق ها می شدند.. اما نمی دانستند که ایستگاهشان دبی است.. صدای جیغ و دادشان در سرم اگو می داد.. باید تظاهر می کردم من هم ناراحتم.. تقلا می کردم و سعی می کردم از چنگ آن مرد ها رها شوم.. به خودم که بود با یک حرکت فرز و سریع در صدم ثانیه خودم را جدا می کردم.. اما الان من ترگل نبودم.. لیلی بودم!

ما را وارد قصری کردند.. قصری که هر چه از جلالش بگویم کم گفتم.. از باغ وسیع و سرسبز که گذشتیم وارد سالن مجلش شدیم.. دختر ها دیگر فریاد و تقلا را از یاد برده بودند.. هر کدامشان با دهان باز در حال نگریستن سالن مجل شیخ شیخان بودند..

در دل پوزخندی زدم.. رز را هم به چنین جایی آورده بودند؟

خدای من!

با اشاره زنی خوش اندام و لوند که نزدیک ما ایستاده بود ما را به سمت اتاقی بزرگ بردند و پرت کردند.. درب اتاق را قفل کردند.. دختر ها جیغ می کشیدند و اشک می ریختند.. قیافه ماتم زده ها را به خود گرفته بودم!

دختر ها به نزدیکی بیست نفری می رسیدند.. یلدا را دیدم که گوشه ای بی صدا اشک می ریخت.. نزدیکش شدم.. حتی به جلال اتاقی که در آن حبس بودیم و نقش محبسی زیبا را برایمان داشت توجهی نکردم..

یلدا من را که دید گفت:

-از من بدبخت تر دیدی؟

پوزخند زدم:

-آره.. خودم!

خندید.. تلخ..

-آره حق با توعه.. تمام این دختر هایی که اینجا بدبختن.. همشون!

کنارش دو زانو نشستم..

-آره..

آهی کشید و زانوانش را بغل گرفت.. بیخیالش شدم.. به سرتا سر اتاق نگاه کردم.. سه تا دوربین مداربسته داشت.. باید یک جوری به سهیل و فرهاد خبر می دادم که اینجایم.. از جایم بلند شدم.. به سمت درب اتاق رفتم و چند ضربه به درب زدم.. صدای عصبی مردی بلند شد.

-چی می خوای؟

صدایم را بغض آلود کردم و گفتم:

-دستشویی دارم..

در با صدای تیکی باز شد.. در های اتاق هاشونم پیشرفته بود.. درب کشوده شد.. یکی از همان نگهبان های گول پیکر بود..

-بیا برو اما زود!

سرم را پایین انداختم و اشک های دروغینم را پاک کردم..

-باشه

از اتاق خارج شدم و همراه آن مرد حرکت کردم.. از تمام مسیر ها و قسمت های سالن از طریق همان میکروفن همه کاره که هم ردیاب بهش وصل بود و هم دوربین فیلم گرفتم!

وارد دستشویی شدم.. پشت درب منتظر ماند.. نمی توانستم طولش دهم.. شیر آب توالت را باز کردم و سریع انگشتم را روی میکروفن لمس کردم.. صدای سهیل در گوشم پیچید..

-ترگل؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و با صدای خفه ای گفتم:

-سلام سرگرد.. من و دخترا الان اینجا زندانی شدیم.. فردا قراره معاملات انجام بگیره.. از چیزی که تو حرفاشون فهمیدم فکر کنم توی همین قصره!

صدای خونسرد سهیل بلند شد..

-درسته.. توی همون قصره و قراره این معاملات اونجا اتفاق بیفته.. تو که آمادگیش رو داری؟

-بله سرگرد..

-میتونی سهیل صدام کنی!

-باشه.. فعلا

میکروفن را قطع کردم و سریع شیر آب را بستم و از دستشویی خارج شدم.. نیم نگاهی مظلوم به بادبگذار انداختم که چهره اش کمی تغییر کرد.. دیگر از آن خشونت اولیه خبری نبود.. در دل پوزخندی زد.. با چه چیزهایی که نمی باختن!

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق حرکت کردیم و شبی سخت را کنار دخترها گذراندم!

با ترس به زنی نگاه کردم که با آن لباس افتضاح نزدیکم می شد.. برای اولین بار بود که انقدر ترسیده بودم و استرس داشتم.. و آن هم بخاطر این لباس شرم آور.. خدمه ها یکی پس از دیگری لباس ها را بر تن دخترها می کردند.. چهره برخی دخترها سرد و بی روح و برخی هنوز امیدوار به آزادی..

زن نزدیکم شد و لباس را به ستم پرت کرد..لباس را روی هوا گرفتم..زن با لحنی تند گفت:

-یالا یالا

پوفی کشیدم.. عمرا این لباس را تنم می کردم..لباس را با حرص روی زمین پرت کردم که همه نگاه ها برگشت سمتم..

با چهره خشمگین گفتم:

-من این لباس رو نمی پوشم

پوزخند زن روی اعصاب و روانم یورتمه رفت..

با صدای بلندی داد زد:

-الهاشم..الهاشم!

درب اتاق باز شد و همان دو بادیگارد وارد اتاق ها شدند..یکدفعه صدای جیغ از سر شرم دختر ها بلند شد..هر کدامشان دستانشان را حائل بدنشان کرده بودند..در دل پوزخندی زدم..پناهنده هم می شدند باید همین کار را می کردند..بادیگارد ها بدون توجه به آن ها نزدیک شدند..ترسم بیشتر شد..زن با پوزخند نزدیکم شد و دستانش را به سینه زد:

-فکر نکن ایرانی بلد نیستم..همین الان این لباس ها رو می پوشی وگرنه مسپرمت دست هاشم و احمد!

مفهومه؟

دستانم را مشت کردم..من این لباس را نمی پوشیدم..به لباس نگاهی انداختم..یه پیراهن دکلمه قرمز رنگ که روی سینهش با پولک کار شده بود..زیبایی لباس خیره کننده بود ولی من نمی خواستم همچین خاری را تحمل کنم..

با عصبانیت خطاب به همان زن گفتم:

-یک لباس دیگه بدین..من این رو نمی پوشم!

زن پوزخندی زد و با اشاره چشم به هاشم فهماند که کار کار خودش است..تا هاشم هم لبخند عریضی زد..معلوم بود از موقع دستشویی تاحالا چشمش بدجور من را گرفته بود..

تا خواست قدم از قدم بردارد با جیغ گفتم:

-صبرکن..

رو به زن گفتم:

-حداقل بزار اول برم دستشویی..

زن با حرص گفت:

-تو چرا انقدر میری دستشویی؟

اخ که گندش در آمده بود..نباید می باختم..با خجالت دم گوش زن گفتم:

-پ*ر*ی*و*دم!

زن با چندش نگاهم کرد طوری که دلم می خواست با یک حرکت چشمانش را از حدقه در بیآورم!

-خیلی خب برو..فقط زود ها!

-باشع..

به سمت دستشویی حرکت کردم..هاشم هم همراه میامد..به دستشویی که رسیدم سریع داخلش شدم..شیر آب را بستم و بدون درنگ میکروفن را روشن کردم..

صدای سهیل که بلند شد ناخودآگاه بغض کردم..

-چی شده ترگل؟

با صدای لرزانی گفتم:

-می خوان مجبورم کنن اون لباس شرم اور رو تنم کنم و بعد پیام جلو اون همه مرد برقصم..من نمیام!

صدای پوف سهیل بلند شد..

-ببین ترگل..من و سرگرد فرهادی الان اینجایم..تو قصر..من و خیلی از این شیخ های عرب منتظریم تا شما رو بیارن..ببین مجبوریم ترگل..مجبور!

-نمی تونم!

-ترگل!

قلبم لرزید..چرا اینجوری صدایم می زد؟

-نه!

میکروفن را قطع کردم..اعصابم خورد شده بود..چرا فکر شرم و حیای من را نمی کردند؟

با حرص شیر آب را بستم و از دستشویی خارج شدم..بدون توجه به بادیگارد به سمت اتاق حرکت کردم..وارد اتاق که شدم روی زمین نشستم و به داد زدنی آن زن توجهی نکردم..تا خواست هاشم نزدیکم شود درب اتاق را زدند..

هاشم با عصبانیت درب را باز کرد..همین که درب را باز کرد چشمانم گرد شدند..سهیل بود!

سهیل کمی با هاشم صحبت کرد و بعد از سر تکان دادن بادیگارد وارد اتاق شد..زن با دیدن سهیل چشمانش برق زدند..با طنازی نزدیک سهیل شد و با حالت چندش به من اشاره می کرد و با سهیل حرف می زد..سهیل کمی سر تکان داد و بدون توجه به زن نزدیکم شد..با حالت قهر رویم را برگرداندم..عصبی بودم!

حتی از سرهنگ با این سرگرد هایش!

کنارم روی زانوانش نشست و لباس را از روی زمین برداشت.. نیم نگاهی به بقیه کردم.. همه دختر ها را از اتاق خارج کرده بودند و فقط منتظر من مانده بودند..

با اشاره سهیل آن زن و هاشم از اتاق خارج شدند.. اتاق که خالی شد با حرص سمت من برگشت..

-تو چت شده ترگل؟ چرا انقدر بچه شدی؟ ما الان تو ماموریتیم.. من موندم سرهنگ چجوری تو رو فرستاده؟

با عصبانیت لباس را از دستش کشیدم و پرت کردم روی زمین.. کمی نرم شده بودم ولی باید تظاهر می کردم گستاخم.. با حالت زمزمه گفتم:

-باشه ولی باید کمی گستاخی کنم.. اینجا دوربین مخفی داره..

خندید..

-تا باشه از این گستاخ بازی ها!

سوالی نگاهش کردم که با یک حرکت دستم را کشید و بلندم کرد.. با حالت تصنعی ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-می پوشی یا نه؟

دستانم را به سینه زدم و با حرص گفتم:

-نه

پوزخندی زد و در یک حرکت غیر منتظره از بازوهایم گرفت و چسباندم به دیوار..

تا خواستم آخی از روی درد بکشم که داغی لب هایش را روی لب هایم حس کردم..

چشمهایم گرد شده بودند.. دستانم سست و پاهایم خشک!

کمی با لب هایم بازی کرد و من خشک ایستاده بودم.. جدا شد.. هنوز بهت زده بودم..

با پشت دستش دور دهنش را پاک کرد و گفت:

-اه چه تلخی تو

خون در تمام صورتم جوشید.. همه حس ها به یکباره در تمام تنم هجوم آوردند.. از شدت شرم و عصبانیت..

وقتی نگاه عصبی و خشمگینم را دید خندید..

-باشه باشه.. چرا عصبانی میشی خوشمزه بود!

جیغی کشیدم که توجهی نکرد و لباس را از روی زمین برداشت.. کمی تکاند و سمتم گرفت..

-بیوشش.

ناخوداگاه بغض کردم..

-نمی خوام..

نگاه معصوم را که دید گفتم:

-ببین ترگل من یک درصد هم راضی به این کار نیستم ولی خیلی داریم طولش میدیم و حسابی ضایع میشه.. زود باش.. خواهش می کنم!

برزش چانه ام را نتوانستم مخفی کنم.. قطره اشکی چکید.. لباس را گرفتم و به سمت اتاق پرو حرکت کردم.. لباس را سریع تنم کردم.. س*ی* نه هایم به شدت خودنمایی می کرد.. لبم را گزیدم و با خجالت و سر به زیر از اتاق پرو خارج شدم.. همین که نگاهم به سهیل افتاد از خجالت سرخ شدم.. یا چشمهای گرد شده به من خیره بود.. یکدفعه از شدت خشم سرخ شد و دستانش را مشت کرد..

چشمانش را بست و با حرص زیر لب گفت:

-اگه مجبور نبودم هم الان لباس رو تو تنت تیکه پاره می کردم!

پوزخندی زدم.. کار از کار گذشته دیگر.. نمی دانم چرا دلم می خواست حرصش را در بیاورم.. با حرص رفتم سمت میز ارایشی و رژ لب سرخی را برداشتم.. روی لبم که زدم.. لبانم و سوسه انگیز شده بود..

نیم نگاهی از روی حرص به سهیل انداختم که داغ کرده بود.. تازه به تپش نگاه کرده بودم.. کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن شیری و کروات مشکی!

موهایش را هم به طرز زیبایی بالا داده بود.. چشمان مشکی اش در آن سفیدی صورتش به شدت خودنمایی می کرد..

بیخیال از اتاق خارج شدم.. همه دخترها در صف های مرتب ایستاده بودند.. هاشم با دیدنم لبخند چندشی زد و زن با دیدن دندان هایش را به هم سایید.. فکر می کنم زیادی زیبا شده بودم!

پشت صف ایستاده بودم که ناگهان اسمم را اول صدا زدند.. تمام تنم یخ بست.. آب دهانم را قورت دادم..

چرا اول من؟

ان زن که تازه فهمیده بودم اسمش نگاره با داد گفت:

-بیا دیگه جنده!

عصبانیت تا مغز سرم نفوذ کرد.. به من می گفت جنده؟ ان وقت خودش حوری بهشتی پاک بود؟

پوزخندی زدم.. به پشت سر نگاه کردم.. سهیل نبود.. ترسم بیشتر شد.. او که بود احساس خوبی داشتم.. ترس نداشتم ولی حالا؟

بس کن ترگل.. تو قوی هستی!

-لیلی!

با صدای نگار به خودم آمدم.. با پاهای لرزان به سمتش حرکت کردم.. تمام دختر ها با نگرانی نگاهم می کردند.. توجهی نکردم.. بخاطر این ابله ها به چه کارهایی که مجبور نبودم..

هر چند.. خودم خواسته بودم.. عذاب وجدان گرفته بودم.. چقدر بی انصاف بودم.. من آمده بودم ثواب کنم پس نباید چنین حرف هایی میزدم..

در را برایم باز کرد.. پوزخندی که در گوشه لب نگار خانه نشین بود عذابم می داد.. سعی کردم بی تفاوت باشم..

اولین قدمم را که بیرون گذاشتم روح از تنم رفت.. صدای کف و سوت و آهنگ عربی عذابم می داد.. بغضم گرفته بودم.. آرام آرام روی سنت قرار گرفتم.. صدای خنده رکیک شیخ ها چندان اورتین صحنه دنیا بود..

ایستادم.. آهنگ عربی عوض شد.. نگاهم افتاد به سهیل.. خیلی شیک و رسمی کنار یکی دیگه از عرب ها نشسته بود.. آب از دهان عرب ها راه افتاده بود.. لجن زاری بود اینجا..

نگار به تمام دختر ها رقص عربی آموزش داده بود..

اما من بلد بودم و احتیاجی نبود خدارشکر..

شروع کردم همزمان با آهنگ رقصیدن و لرزوندن بدنم.. اول سینه ها.. بعد شانه ها.. آرام آرام همه رو می لرزوندم.. می دونستم بی نظیر میشه.. ولی کاش اینجا نه..

نگاهم در تلاطم بود.. روی سقف.. اشک هایم می ریخت.. ولی کسی که اهمیت نمی داد.. سهیل نگاهم را دزدید.. فکر کنم اشک هایم را دید.. با اشاره دستش دستور داد آهنگ را قطع کنند.. آهنگ تمام شد.. بلند شد.. سرم را برگرداندم.. عرب ها به رویم پول می ریختند.. حس کردم کسی پشت سرم ایستاده.. به خیال اینکه سهیل باشد سریع برگشتم و خودم را در آغوشش رها کردم.. چشمهایم گرد شدند.. بوی سهیل را نمی داد.. هیگل سهیل هم نبود.. با چشمهای گرد شده جدا شدم.. با دیدن فرد غریبه رو به روم شوکه شدم.. مردی شیک پوش و جذاب!

لبخند مرموزی گوشه لبش بود..

-سلام!

همین که خواستم چیزی بگویم صدای سهیل از آن طرف آمد.. نگاهش خشمگین و جدی بود..

کمی عقب رفتم.. مرد رو به رو دستانش را به سینه زد..

-شما باید سهیل باشی؟

من و سهیل جا خوردیم.. انتظار یه فرد عربی را داشتیم.. اما او فارسی حرف زد..

سهیل خودش را کنترل کرد..

-درسته و شما؟

مرد خندید..

-ابتینم..خریدار این خوشگله!

چشمهای سهیل گرد شدند..

با پوز خند گفت:

-خریدار؟ من خریدمشون..دیر اومدین!

ابتین گردنش را کج کرد..

-نه دیر نکردم به موقع هم اومدم!

با چشمهای گرد شده برگشتم سمت سهیل..سهیل با گنگی ابتین را نگاه می کرد که صدای دیجی بلند شد..هر سه برگشتیم سمت دیجی!

با تک تک کلماتی که از دهان دیجی بلند می شد ما هر لحظه شوکه تر می شدیم..

-و خبر آخر..این برده خوشگل و جذاب و کوچولو میرسه به آقای ابتین صدری!

صدای هلهله زن های عرب و کف زدن مرد های عرب بلند شد..

شوکه به سهیل نگاه می کردم..سهیل هم بدتر از من به من خیره بود..

دیگه داشتیم ضایع می کردیم..خودم را جمع و جور کردم..

دست ابتین که روی بازوی برهنم نشست خودم را کشیدم عقب..

سهیل با چشمهای سرخ شده به سمت نگار رفت..

ماتم زده به ابتینی نگاه می کردم که لبخند موزیانه بر لب به سهیل خیره بود..

مدتی که سهیل با دعوا با نگار حرف زد با صورت برافروخته برگشت سمتم..

پوزخندی روی لب سهیل خانه کرد..دستانش را در جیب هایش فرو برد و رو به ابتین کرد..

-تا وقت پایان قرارداد؟

ابتین خندید..

-آره یک ماه دیگه!

سهیل نیش خندی زد که نیش خند ابتین ترسناک تر بود!

متعجب طوری که سعی کردم ضایع نشه به سهیل نگاه کردم که به آرامی پلک زد!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را پایین انداختم!

هه برده..

ناگهان ابتین بازویم را گرفت و دنبال خودش کشاند.. حتی نتوانستم برای آخرین بار به سهیل نگاه کنم..

ابتین با حرکت سر به نگار فهماند که مامیریم.. نگار هم با لبخند پسرکشی تایید کرد..

از قصر بیرون زدیم.. ماشین قرمز رنگ ابتین داخل باغ پارک بود.. فقط توانستم رنگ قرمزش را تشخیص دهم.. تا حالا چنین مدل ماشینی را ندیده بودم.. معلوم بود گران قیمت است..

در سمت جلو را باز کرد و پرتم کرد روی صندلی.. با عصبانیت بهش نگاه کردم.. وحشی بود.. اخ که چقدر دلم می خواست خفه اش کنم.. خودت برده ای بوزینه خوشگل!

چرا چرت و پرت می گی ترگل... خب خوشگل و جذابه عوضی!

باشه باشه!

خودش سریع نشست و با زدن راهنما در باغ باز شد و به سرعت پایش را روی پدال گاز فشرد و از باغ خارج شد.. در حین راه بودیم که یکدفعه چشمهایم گرد شدند.. من دارم برای چه همراهش می روم؟

قرار بود امشب چه اتفاقی بیفتد؟

یا خدا.. اصلا به اینش فکر نکرده بودم..

نیم نگاهی با ترس به رویش انداختم و آب دهانم را قورت دادم..

لبخندی جذاب و ترسناک روی لیش نقش بسته بود..

نگاهم را گرفتم.. سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم.. سهیل می آید.. نجاتم می دهد..

آره مطمئنم..

با ترس و لرزی که ناشی از نیش خند مرموز ابتین به وجود آمده بود پایم را به داخل عمارت بزرگش گذاشتم..

او همچنان بی توجه به من به سمت بالای پله های عمارتش حرکت می کرد و انتظار داشت همراهش بیایم..

عمارت زیبایی داشت و صد البته از عمارت قبلی بزرگتر و زیباتر بود..

هنوز نمی دانم ابتین از کجای نقشه سر در آورده بود..

فکر کنم فهمید پشت سرش نمی آیم.. با عصبانیت برگشت سمت و گفت:

-چرا اونجا ایستادی؟

لحنم را جدی کردم:

-داری من رو کجا می بری؟

پوزخندی زد..

-همونجایی که باید بیای..

خندیدم و دستانم را به کمرم زدم..

-من نمیام..

بدتر از من خندید..

-ببخشید پس من بخاطر چی تو رو خریدم؟

همونجا روی زمین نشستم و دستانم را مشت کردم..

-به من ربطی نداره.. من نمی خوام..

عصبی به سمتم اومد و بازوام را محکم گرفت و کشید..

با درد جیغی کشیدم و گفتم:

-نکن وحشی

وقتی دید خیلی تقلا می کنم یکدفعه به طور ناگهانی از زیر پام گرفت و بلندم کرد.. جیغی کشیدم که پوزخندی زد.. تند تند پله ها رو طی می کرد.. از گردنش سفت گرفته بودم مبادا بیفتم..

به طبقه بالا که رسید به سمت اتاقی حرکت کرد.. در اتاق قهوه ای رنگ را با پا گشود.. یکدفعه پرتم کرد روی تخت دو نفره..

با ترس سر جام نشستم.. دستانش را به سینه زد..

-همینجا میشینی تا اخر شب پیام و کارت رو تموم کنم..

عقب عقب رفت و از درب خارج شد..

صدای قفل کردن در آمد و بعد از ان صدای پاهایش نشان از رفتنش..

پر بغض اهی کشیدم.. چرا سهیل نمی امد؟

ناگهان یاد میکروفن افتادم.. لبخند خوشحالی زدم و دستم را به سمت لاله گوشم بردم.. نبود..

با ترس آب دهانم را قورت دادم.. نکند افتاده بود؟

وای خدای من!

به پنجره حصار کشیده خیره شدم.. سیاهی شب زیبا بود.. اما نه برای حال الانه من..

با شنیدن اسم سرم را بلند کردم.. پلک هایم را باز و بسته کردم.. کی خوابم برده بود؟
 با دیدن ابتین سیخ سرچایم نشستم.. به حرکت پوزخندی زد..
 به تته پته افتادم.. می خواست چکار کند؟
 حال من چه کنم؟
 کتکش را به آرامی در آورد.. روی کاناپه کنار تخت گذاشت..
 دکمه های استینش را باز کرد.. آب هانم را پر صدا قورت دادم..
 دکمه اول پیراهنش را گشود.. پوزخندی زد و نزدیکم شد..
 با ترس عقب عقب رفتم.. روی تخت امد و از بازوانم گرفت و محکم کشید سمت خودش..
 تا خواستم جیغی بزنم با لبانش لبانم را قفل کرد..

چشمانم را باز کردم.. روی تخت نرمی بودم.. تا خواستم روی تخت بنشینم سوزش شدیدی را در
 کمرم حس کردم.. از شدت درد لبم را گزیدم.. با یاد اوری دیشب بغض کردم.. به ملافه خونی زیرم
 نگاهی انداختم..

خدای من.. بدبخت شدم!

اون عوضی چه کرده بود؟

به جای خالی اش نگاه کردم.. نبود.. چانه ام لزید و اشک هایم پی در پی روی گونه ام می
 ریختند.. به درب سرویس بهداشتی خیره شدم.. نمی توانستم این ننگ را تحمل کنم.. لباس هایم را به
 سختی پوشیدم و به طرف حمام رفتم.. درب حمام را باز کردم.. زیر دوش قرار گرفتم.. به تیغ های
 تیز و برنده نگاهی انداختم.. کی فکرش را می کرد به چنین موقعیت و سرنوشتی دست پیدا کنم؟
 منی که بخاطر انتقام از خون رز آمده بودم حالا خودم هم دچارش بودم..

بغضم را قورت دادم.. شیر دوش را باز کردم.. آب های داغ و سرد روی تنم می ریخت.. با
 دست لرزانم تیغ را برداشتم.. هق هقم بلند شد.. اشک هایم در میان اب ها گم شده بود.. تیغ را روی
 مچ دستم گذاشتم.. مکث کردم.. به مامان عزیزم فکر کردم.. به بابای مهربانم.. به داداشم.. تیام.. به
 رز.. خداحافظ همگی..

تیغ را محکم روی دستم کشیدم.. نفسم حبس شد.. کف حمام سر خوردم.. خون و اب با هم دیگر
 مخلوط شده بود.. لبخند تلخی روی لبم نشست.. همه چیز تار شد.. و تمام!

ابتین

عصبی وارد خانه شدم.. کیف سامسونتم را روی مبل پرت کردم..

چرا باید مدارک را یادم می رفت؟

به طرف اشپزخانه حرکت کردم که یکدفعه ایستادم..

با یادآوری ترگل سیخ سرچایم ماندم.. او الان چه می کند؟

پوفی کشیدم و به سمت راه پله ها حرکت کردم..

به دیشب فکر کردم..حقتش بود..من باید انتقام می گرفتم..

انتقام خون برادرم را.

ولی الحق که زیبا بود..چند بار وسط راه پشیمانی و ندامت زد به سرم ولی شعله انتقام قوی تر

بود..

به درب اتاق که رسیدم وارد شدم..صدای شرشر اب حمام می آمد..حمام بود..

به سمت تخت رفتم تا مدارکم را بردارم که ناگهان قرمزی خون را روی پارکت اتاق دیدم..

وحشت زده سرم را بلند کردم..با دیدن اب خون الودی که از حمام به سمت اتاق سرازیر شده

بود قلبم فرو ریخت..با تمام سرعت به سمت حمام رفتم..

باز نمی شد..عقب رفتم و با یک جست خودم را کوبیدم به حمام..

درب حمام با صدای بدی باز شد..

با دیدن جثه ضعیف و نحیف ترگل وسط بی جون و سفید وسط حمام یخ کردم..او چه کرده

بود؟

به سرعت به سمتش دویدم..عوضی احمق..رگش را بریده بود..

روی دستانم بلندش کردم..گوشم را روی سینه اش گذاشتم..

ارام می زد..هنوز زنده بود..

بدون مکث و معطلی با تمام سرعت به از اتاق خارج شدم..

از سالن که خارج شدم ترگل را روی صندلی عقب ماشین دراز کردم..

درب ماشین را باز کردم و سریع نشستم..با تک بوقی اسد درب باغ را باز کرد..پایم را روی

پدال گاز فشردم و به سرعت دنده عقب گرفتم..

با تمام سرعت به سمت بیمارستان حرکت می کردم..نمی دانم چی شد..چرا اخه باید خودکشی

کنه؟

عصبی دستی لای موهایم کشیدم..لعنتی!

به چراغ قرمز خوردم..اهمیت نادم..با تمام سرعت چراغ قرمز را رد کردم..به بیمارستان که

رسیدم سریع پیاده شدم و ترگل را در آغوش گرفتم..

همانطور که به چهره معصومش نگاه می کردم با خود گفتم:

-آخه چرا وارد این بازی شدی؟ لیلی؟ هه!

چند پرستار با دیدن ترگل در آغوشم سریع نزدیک شدند و برانکارد را آوردن.. روی تخت گذاشتمش.. به سرعت بردنش به سمت اتاق عمل!

کلافه همانجا ایستادم و دستی لای موهایم کشیدم..

حدودا یک ساعتی می شد که برده بردنش اتاق عمل.. خسته و کلافه چشمم را به درب اتاق عمل دوخته بودم که درب باز شد..

ترگل

چشمهایم را باز کردم.. با دیدن فضای سفید اطرافم اب دهانم را به سختی قورت دادم..

اینجا دیگر کجا بود؟

با وارد شدن پرستاری به اتاق فهمیدم که اینجا بیمارستان است..

خواستم بلند شوم که سوزشی را در دستم حس کردم.. به دستم که نگاه کردم وحشت کردم.. کلی بخیه خورده بود..

با یادآوری امروز صبح و خودکشی قطره اشکی از چشمم چکید..

پرستار سرم را چک کرد و چند چیز به عربی گفت و از اتاق خارج شد.. سرم را به سمت پنجره برگرداندم که درب اتاق باز شد.. همین که برگشتم با دیدن ابتین اخم هایم درهم رفتند و رویم را برگرداندم..

صدای قدم هایش نزدیکم شد..

انگار مردد بود برای حرف زدن.. ولی پیروز شد.. چرا که گفت:

-خوبی؟

سرم را بلند کردم.. با نفرت به چشمهایم زل زدم..

-ازت متنفرم!

پوزخند تلخی زد.. به چشمهایم خیره شد و گفت:

-باشه ترگل!

ضربان قلبم بالا رفت.. ترگل؟

خندید.. تلخ..

-آره ترگل.. فکر کردی من از بازی تو و اون سرهنگ زرنگتون خبر ندارم؟ لیلی؟ هه!

مشکل اینجاست که سرهنگ بد کسی رو انتخاب کرد.. کسی که پدرش برادرم رو کشته بود.. و حالا من می خواستم ازت انتقام بگیرم..

قلبم تکه تکه شد.. بغضم را نتوانستم قورت دهم.. باز شد.. اشک هایم تند تند بر روی گونه هایم غلتیدند.. ازش متنفر بودم!

با تموم نفرتی که در صدایم موج می زد گفتم:

-ازت متنفرم اشغال.. با نبود کردن من می خواستی انتقام بگیری؟ تو تنها چیزی رو که دارایم بود ازم گرفتی!

عصبی دستی داخل موهایش کشید..

-باشه باشه من اشتباه کردم ترگل!

خندیدم.. بلند.. صدادار..

-اشتباه کردی؟ تو غلط کردی.. توی عوضی نابودم کردی...

با صدای دادش میخکوب شدم..

-باشه باشه هرچی هیچی نمیگم صداتو میبری بالا.. اصلا خوب کردم.. حالیت شد؟

جیغی کشیدم که با عصبانیت دستش را روی دهانم گذاشت.. نفس کشیدن برایم سخت شد.. داشتم خفه می شدم..

هوا نبود..

وقتی دید به تقلا افتادم دستش را برداشت.. با عصبانیت رفت و چند دقیقه بعد برگشت..

یک دست لباس همراهش بود.. به دستم داد و گفت:

-زود بیوش بریم!

لباس ها را پوشیدم.. ولی با او نمی رفتم.. هرگز!

ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد..

مزخرف نگو ترگل.. اون الان شوهرت به حساب میاد.. با این وضعت کی دیگه بهت نگاه می کنه؟

بابات می کشتی.. اشکام دونه دونه روی گونه هایم غلتیدند..

با زندگی من چه کرده بود؟

از سهیل متنفر بودم..

از سرهنگ متنفر بودم.. از همه متنفر بودم..

هق هقم اوج گرفت..

دست مشت شده ام را به سینه می کوبیدم و زار می زدم..

ترگل با ان همه تکبر و غرور به کجا رسیده بود؟

ولی نمی توانستم حضور ابتین را کنارم حس کنم..

ای خدا چکار کنم؟!

خدا!

با بی حسی روی تخت نشستم.. روی همان تختی که زندگی ام به لجن کشیده شد.. از تمام این اتفاق متنفر بودم..

دست باند پیچی شده ام را کوبیدم روی تخت.. دردش برآیم مهم نبود.. درد قلبم خیلی بیشتر بود..

باید فرار می کردم.. باید فرار می کردم..

ابتین وارد اتاق شد و تفکراتم را برهم زد.. کلافه گفت:

-بلند شو لباس هات رو در بیار

رویم را برگرداندم..

-نمی خوام!

خندید..

-مثل بچه کوچولو ها واسم ادا در نیار.. پاشو کلی کار برات مونده!

با تعجب و چشمهای گرد شده نگاهش کردم..

-کار؟ من عمرا برای تو کلفتی کنم.. خودت کلفتی!

قه قه اش به هوا رفت.. حتی لبخند زیبا و جذابش برآیم مهم نبود..

-بلند شو واسه من زر نزن.. تو فقط واسه کلفتی اینجا اومدی.. آگه خلاف حرفم رفتار کنی

دوباره همون اتفاق دیشب تکرار میشه.. اینو که نمی خوای؟

هیستریک خندیدم..

-خیلی عوضی!

همانطور که بیرون می رفت گفت:

-باشه باشه من کلا تمام القاب زشت رو به خودم اختصاص میدم تو خوبی.. ظرفا مونده زود

باش!

و رفت بیرون و در را به هم کوباند..

از روی حرص دست مشت کرده ام را دوباره روی تخت کوباندم و دندان هایم را به هم ساییدم..

خیلی بی شرف بود!

یکدفعه درب اتاق باز شد.. سرش را داخل کرد و گفت:

-راستی تا یادم نرفته.. البته بگما این چیزا برام مهم نیس ولی واسه خودت میگم.. قراره یک عاقد بیاد بینمون صیغه بخونه.. امشب.. فعلا!

مهلت اعتراض نداد.. با خشم به درب نگاه کردم.. چه پررو بود..

مهم نیس ترگل.. تا این مدتی که مجبوری تو این خونه بمونی عب نداره.. محرم باشی بیشتر به سودته.. گناه نمی کنی..

کلافه پوفی کشیدم و مشغول تعویض لباس هایم شدم..

داشتم زمین را جارو میزدم که یکدفعه پیرمردی وارد خانه شد.. ریش بلندی داشت و عمامه سفیدی بر تن داشت.. شیخ عرب بود..

بی تفاوت مشغول جارو زدن بودم.. شیخ عرب نیم نگاهی با پوزخند به من انداخت و بعد از پله ها بالا رفت.. انگار خانه را می شناخت.. مدتی بعد ابنتین از اتاق خارج شد و خطاب به من گفت:

-ترگل.. بیا بالا..

با حالت انزجار جارو را کنار گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.. وارد اتاق شدم.. بدون هیچ حرف و حسی روی صندلی نشستم.. شیخ نگاه بدی به رویم انداخت و کتابش را باز کرد.. معلوم بود کله گنده است.. این از شکم برآمده اش معلوم بود.. شیخ های عرب مفت خور!

یعنی واقعا عاشق شیخ های ایران خودمان هستم.. چقدر متین.. چقدر فهمیده و با حجب و حیا!

صیغه را خواند و بله را بی هیچ حسی گفتم.. ابنتین هم بله را داد و بعد از حساب کردن با شیخ او رفت..

به سمت آشپزخانه می رفتم که یکدفعه ابنتین جلوی راهم سبز شد..

-شام حاضره؟

تهی از هر حسی گفتم:

-الان حاضر میکنم..

وارد آشپزخانه شدم.. یکدفعه دل درد گرفتم.. با دو به سمت دستشویی رفتم.. دلم که آرام شد برگشتم.. درد معده هم بد بود ها..

میز شام را چیدم..صدایش که زدم امد..خودم داشتم از اشپزخانه خاج می شدم که صدایم کرد..برگشتم..

-بیا غذا بخور..تنهایی از گلوم پایین نمیره!

به چشمان بی فروغم نگاه کرد..حتی سردی چشمانم تنم را همانند قطب کرده بود..

بی هیچ حرفی نشستم و مشغول خوردن شدم..چیز زیادی نخوردم..ولی او با اشتها می خورد..

غذایش که تمام شد برای هردویمان شربت ریخت..پوفی کشیدم و شربت را یکسره خوردم..

یکدفعه گلویم سوخت..به سرفه افتادم..با نگرانی نگاهم کرد..

-چی شدی؟

نمی دانم چرا یکدفعه نگرانی اش برایم خوشایند بود..

دستم را از روی گلویم برداشتم و اشاره کردم که خوبم!

اما نمی دانم چرا ناگهان رفتارش تغییر کرد..

-بلند شو..بلند شو ترگل..بهتره بری استراحت کنی..

خودم میز رو جمع می کنم..

مات و مبهوت از پشت میز بلند شدم و بدون توجه به او به طرف اتاق حرکت کردم..

وارد اتاق که شدم درب را بستم..

حس سستی داشتم..تلو تلو خوران به سمت تخت خواب حرکت کردم..چرا انقدر داغ بودم؟

هیچ چیز نمی فهمیدم..دلم می خواست یقه ام را جر بدم..عرق از سر و رویم می بارید..حس پرنده ای را داشتم که در اوج پرواز می کرد..

خندیدم..بلند..حس خوبی بود..

ناگهان درب باز شد..ابتین بود..لبخند تلخی روی لبش بود..

خندیدم..بدون اراده و با لحنی که رگه های خنده داشت گفتم:

-ابتیین..خیلی گرمه..حس می کنم دارم پرواز می کنم..

جلو امد..با تلخی گفت:

-چرا بابات نابودم کرد؟

خندیدم..از ته دل..دستانم را روی شکمم گذاشته بودم و می خندیدم..

-بابام؟کدوم خری رو میگییی

زدم زیر خنده..

نفس عمیقی کشید.. روی تخت کنارم نشست.. بازوانم را گرفت و محکم کشیدتم در اغوشش..
حس خوبی بود.. گرم تر شدم.. لذت بخش بود..

-منو ببخش ترگل.. این باره اخره.. باید جزای برادرم رو تو پس بدی.. تا بابای نامردت بیشتر بشکته.. منو ببخش!

خندیدم.. چی می گفت؟

..

خیلی خوب می بوسید..

خیلی!

با سردرد شدیدی بیدار شدم به سختی نشستم و شروع به ماساژ دادن بدن کوفته ام کردم انگار صدتا ماشین از روی بدنم رد شده اند نگاهی به بازوهای عریان ام انداخت ام پر از کبودی بود ملافه را دور ام پیچید ام و آهسته از تخت پایین آمدم به سمت حمام رفتم وارد حمام که شدم خودم را در آینه دیدم صورت بی روح ام خبر از حال درونی ام می داد به چشمان بی فروغ ام نگاه کردم
هه دیگر دلخوشی نبود من وسیله انتقام بودم یک برده بدبخت، هیچ وقت فکرش ام نمی کردم این عملیات به اینجا برسد.

دوش آب را باز کردم با همان ملافه به سمت آن رفتم آب روان روی بدونم ریخته می شد و آب داغ را باز کردم مانند مواد مذاب به روی بدنم ریخت بدنم هیچ سوزشی حس نمی کرد قهقهه زد بلند بلند خندیدم دستم را به سمت آب سرد بردم و آن را باز کردم دانه های آب روی بدنم می ریخت قهقهه ام تمام شد و سردرد ام بدتر شد گریه کردم نه برای سردرد برای این سرنوشت، من حالا یک برده جنسی بودم، خنکی آب لرزشی در بدنم ایجاد کرد گویی بدنم تازه فهمیده بود خون درون اش جریان دارد دندان هایم محکم بهم دیگه می خوردن در جلسه بودم چیزی به سقوط ام نمانده بود که در با صدای بلندی باز شد سرم را چرخاندم مرد منفور زندگی ام روبه رو ام بود نزدیک ام شد و بازویم را گرفت داغی دست اش هم حال من را خوب نکرد من را از دوش فاصله داد تا دم در بدنم را کشاند و ناگهان به روی زمین سرد پرتاب شدم درد شدیدی در بدنم ایجاد شد نگاهی به اطراف انداختم روی پارکت خانه دراز به دراز افتاده بودم سرم را چرخاندم سمت در، آبتین دست به سینه با یکپوزخند نگاهم می کرد نگاهی به سرتاپا ام کرد و گفت:

-من بدن سرد هم دوست دارم

اخمی کردو بهم نزدیک شد چنگی به موهایم زد و سرش را نزدیک گوش ام آورد همان طور که دندان های اش را روی هم می سایید گفت من ناز خریدن بلد نیستم اگرم بلد باشم مطمئن باشه ناز برده ام را نمی خرم، همانطور که موهایم را در دست داشت من را بلند کرد درد تا مغز استخوانم رفت آخی گفتم و

ناخداگاه اخمی از درد روی پیشانی ام نشست دستان ام رو به دور دستان اش حلقه کردم و فشردم روی سرم که شاید این درد وحشتناک آروم تر به شود اما دستانش را تکانی داد و باز درد به تمام نقاط رفت و برگشت به راه پله نزدیک شد، همون طور که مو هام را در دست داشت من را از پله ها پایین برد. باچنان قدرتی من را می کشاند که هر قسمتی از بدنم به یک پله می خورد درد به همه نقاط بدنم نفوذ کرد نای اعتراض نداشتم دستم را از دستش جدا کرد و خودم را به او سپردم انگار یک لاشه حیوان در دست داشت به انتها پله ها که رسیدیم من را به وسط سالن پرت کرد بدن نحیف ام یک دور چرخید نگاه اش کردم خالی از هرحسی انگار که هیچ دردی ندارم انگار که مرده ام نگاهی به چشمان ام انداخت و گفت

-شروع کن

صدای دور شدن قدم ها اش را شنیدم به آرامی چشمانم روی هم گذاشتم و نفسی گرفتم، به پله ها نگاه کردم قطره اشکی از چشم فرود آمد به سختی با کمک دستان ام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم دو دختر در آشپزخانه بودند تا مرا دیدند به سمت ام آمدند خوشحال شدم فکر کردم به کمک ام آماده اند اما..

با دیدن سطل و طی که به سمت ام گرفتند پوزخندی زدم با درد شدید ک در دستان ام بود آن ها را گرفتمو به سالن رفتم و شروع کردم

به هر سختی که بود نصف سالن را تمیز کردم درحال تمیز کردن بودم که متوجه آبتین شدم آرام آرام به سمت ام آمد سرم را بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم رو به رو ام قرار گرفت نگاهی به سر تا پا ام انداخت دستی به روی کبودی های بدنم کشید و با ضربه شدیدی که به قفسه سینه ام زد من را به روی زمین پرتاب کرد شوکه شدم چشمان بی روح ام به یکباره از تعجب گشاد شد بالا سرم ایستاد و نگاهم کرد پا اش را بلند کرد و به سمت صورتم آورد و روی گونه ام گذاشت و محکم فشار داد آنقدر فشار وارد کرد که سرم به سمت راست بدنم افتاد و با لگدی به شکم ام از من دور شد..

دست ام را روی شکم ام گذاشتم و فشار دادم از شدت درد نفس ام بالا نمی آمد محبت های دیشب اش یادم آمد، تک تک لحظات را به خاطر آوردم، پوزخندی زدم به این مرد لجن،

بوی لجن اش حتی با هزاران عطر و ادکلن از بین نمی رفت. این خانه برای من مانند باتلاق بود. به سختی بلند شدم، و بقیه سالن را طی کشیدم هر حرکتی که می کردم استخوان هایم صدا می داد و درد در بدنم می پیچید در حال مرگ بودم دلم هوای مادرم را کرد آیا می دانست عروسک نازش الان در چه حالی است؟؟

پدرم چی آیا خبر دادن که دردانه اش رفته قطره های اشک پی در پی می ریختن

به سختی طی کشیدم را تمام کردم و طی وسطل را به آشپزخانه بردم

گوشه ای گذاشتم و به آرامی خودم را به راه پله رساندم و روی پله اول نشستم و به سراسر سالن نگاهی کردم مبل های گران قیمت مجسمه های عتیقه و فرش های ابریشم یک جلال شکوه به این خانه داده بود چشمانم را روی هم فشردم تا اشک هایم راه خود را باز نکنند.

بلند شدم دستم را به نرده ها گرفتم و دانه دانه از پله ها بالا رفتم به طبقه دوم که رسیدم به سمت اتاق رفتم با باز کردن در نگاه ام به تخت افتاد بدون هیچ درنگی به سمت آن رفتم و خودم را پرت کردم روی تخت و بیهوش شدم

با درد شدیدی که در سرم پیچید چشمانم را باز کردم آبتین را دیدم. باز موهایم اسیر چنگال آن بود اخمی کرد و با صدای بلند کنار گوشم فریاد زد

-روی تخت من چه غلطی می کنی؟؟

مات و مبهوت نگاه اش می کردم که صدای خنده پر عشوه ای را شنیدم سرم را چرخاندم چشمانم دیگر از این گشاد تر نمی شد دختر طنازی رو به رو ام به سمت آبتین رفت با عشوه دست اش را روی شانه آبتین گذاشت به انگشت های لاک خورده اش نگاه کردم به دست بنددآویزدار که با بهم خوردن به یکدیگر جیرینگ جیرینگ می کرد موسیقی قشنگی را در اتاق ایجاد کرده بود به سرتا پا اش نگاه کردم آن لباس خواب قرمز الهه ای ساخته بود برای آن شیطان صفت

آبتین لبخندی بهم زد و با زبان عربی به او گفت:

-بردمه حتما موقع تمیز کردن اتاق خوابش برده

دخترک با طنازی خندید.. خودش را کمی خم کرد به سمت آبتین و گفت:

-من روی این تخت نمی خوابم

آبتین نگاهی به او کرد و دستی به بازوی او کشید و گفت:

-هرجا تو بگی می خوابیم

پوزخندی زدم و بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم..نهار نخورده بودم کمی میوه برداشتم و خوردمو همانجا روی پارکت های سرد عمارت شب تلخم را صبح کردم.

با حس دستی روی صورتم با وحشت چشمانم را باز کردم ضربان قلبم آنقدر تند و شدید شده بود که هر لحظه ممکن بود قلبم از سینه بیرون بیورد.

همانطور که نفس نفس می زدم سرم را بلند کردم که آبتین را دیدم که با لبخند نگاهم می کرد..دستی روی گونه ام کشید و گفت:

-چرا اینجا خوابیدی؟ما دیشب تو اون اتاق خوابیدیم.

دست اش را پس زدم و بلند شدم او هم همراه من بلند شد تا آمدم بروم بازو ام را گرفت رنگم پرید..آب دهن ام را از روی ترس پایین فرستادم با اخم نگاهش کردم و گفتم

-چی می خوای؟

نگاهی به سرتا پایم انداخت و در آن نگاهش را سوق داد سمت چشمهایم..

-صبحانه بخور

پوزخندی زدم و نگاهم را سرکش وار به چشمهایش دوختم..

-مرسی دیروز پذیرایی شدم الان هم برم بقیه تنقلات رو میل کنم

اخمی کرد و دست ام را کشید و پشت میز نشاند و بدون درنگ شروع کرد به لقمه گرفتن و لقمه های پی در پی را در دهان ام قرار دادن.. هرطور بود آن چهار لقمه زوری را فرو دادم و دستم را به عنوان تسلیم بالا آوردم و گفتم خودم می خورم.. نفس عمیقی کشیدم.. لیوان آب پرتقال را برداشتم و سرکشیدم.. چند لقمه دیگر از کره و مربا خوردم

و بعد از اینکه سیر شدم.. از جایم برخاستم..

از کمد گوشه آشپزخانه طی و سطل را برداشتم..

آبتین نگاهی بهم انداخت و سگرمه هایش را در هم کرد..

-کجا؟

با تعجب نگاهی بهش انداختم

-معلوم نیست؟

میخوام وظایفم را انجام بدم.. وظیفه یک کلفت همینه

نمی دانم چرا دوست داشتم هی تیکه به او بیاندازم.. وقتی می دانستم برایش مهم نیست.

از پشت میز بلند شد و به سمت آمد سطل و طی را از دستم گرفت

-برو توی اتاق زود باش.

نفسی عمیقی کشیدم.. آدم از کار هایش گیج میشود.. با تردید به سمت اتاق رفتم نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم بهتر بود یک دوش بگیرم ولی!

من که لباس ندارم... رفتم به سمت کمد ها کمد اول که کلا لباس های آبتین بود اما کمد دوم پر از لباس های دخترانه از همه نوعی بود

یک تونیک و شلوار مشکی برداشتم و به حمام رفتم بعد از یک دوش لباس ام را در حمام پوشیدم و بیرون آمدم که دیدم آبتین روی تخت نشسته و متفکر به نقطه ای خیره است.. با دیدن من اخمی کرد و گفت:

-خانوادت مردن؟!!

شوکه نگاهش کردم دستم را به دیوار تکیه دادم و به سختی صدایم را از هنجره بیرون فرستادم..

-چی گفتی؟؟؟

حالا اون بود که شوکه نگاهم می کرد بلند شد و به سمت ام آمد

-چی شده؟

من که حرفی نزدم؟

فقط برای لباس های مشکیت تیکه انداختم

با این حرف اش چشمانم را بستم و با بدنی سست و لرزان نشستم روی زمین
او یک روانی به تمام عیار بود..

آبتین نگاهی بهم انداخت و صدای قهقه اش بالا رفت و من بدون اینکه توجهی کنم به خندش زیر
لب غرغر می کردم مردیکه لوس سخته کردم اینجا و ایساده هر هر می خنده

دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم نگاهی به آبتین خوش خنده انداختم آگه یک روز از زندگی
ام باشد اینو می کشم پسره بی نمک، با اخم بهش نگاه کردم که شاید خجالت بکشد این خنده مسخره
اش را تمام کن ولی زهی خیال باطل انگار تازه فهمیده خندیدن هم چیز جالبی هست!

بالاخره بعد پنج دقیقه خنده اش تمام شد و سرفه ای کرد و دست اش را در جیب اش گذاشت
وگفت:

خوب گوش کن ببین چی میگم تو فردا برای کمک میری خونه دوستم.

ابروهایم بالا پرید دست به سینه شدم و نگاهی بهش انداختم

-چرا؟

اخمی کرد و بهم نزدیک شد

-بزار کامل بگم بین حرفم نپر

میری خونه اون یک مهمونی داره..کمکش میکنی.

با تعجب نگاهی بهش انداختم تا آدم حرف بزنم یادم آمد که چه گفته! شاید بتوانم از اینجا
خلاص بشم بالاخره نباید این فرصت را از دست بدهم، سری تکان دادم و از کنارش رد شدم
برگشت سمتم و گفت:

-راستی فکر فرار هم از سرت بیرون کن

به روی خودم نیاوردم و روی صندلی اتاق نشستم.. آبتین نگاهی بهم انداخت

-اینجارو هم یک دستمال بکش من نمی دونم تو اینجا چیکار می کنی!

بی محلی بهتر بود حوصله بحث نداشتم از اتاق که بیرون رفت تمرکز کردم که فردا چطور
فرار کنم اول باید یک موبایل گیر می آوردم ولی از راه های خروج اش خبری نداشتم بلند شدم یکم
بدنم را گرم کردم و یکم کاراته کار کردم بهتر بود یک تمرین داشتم باشم انجام کسی نبود بهتر بود
با هوا درگیر بشم آنقدر مشت و لگد ب هوا زدم که به نفس نفس افتادم عرق پیشانی ام را پاک کردم
و روی زمین دراز کشیدم کمی که نفس گرفتم شروع کردم به تمیز کردن اتاق آبتین خوبه اینجا
نخوابیده و این همه ریخت و پاشه اول لباس هایش را جمع کردم و در ماشین لباس شوی اتاق انداختم
روی تختی اش را مرتب کردم کمد هارا مرتب کردم دستمالی را هم از پایین آوردم و آینه و میز
صندلی را تمیز کردم.. هر جا که با دستمال تمیز می شد را دستمال کشیدم و از خستگی خودم را
روی تخت پرت کردم و بیهوش شدم

با صدا ماشین لباس شویی بیدار شدم و به سمتش رفتم و خاموشش کردم لباس هارا در آوردم و پایین رفتم.. به آشپزخانه سر زدم و از آن دو خدمتکاری که در آنجا مشغول آشپزی بودند پرسیدم:

-لباس هارو کجا بندازم؟؟

یکیشان به ارامی جواب داد

-برو توی حیاط سمت راست یک در سفید اونجا پهن کن..

به اونجایی که گفت رفتم در را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم میز اتو، چندتا ماشین لباس شویی و چندتا بند که روبه پنجره بزرگی بود وسائل انجارا تشکیل می داد.. به سمت بند ها رفتم و لباس هارا مرتب پهن کردم

تا کار لباس ها تمام شد هوا تاریک شد داخل عمارت رفتم یکی از آن دو خدمتکار نزدیکم شد و یک دستمال بهم داد تا اطراف را تمیز کنم انگار امروز کارم دستمال کشیدن است شروع کردم به دستمال کشیدن تمام تابلوها را گرد گیری کردم میز ها مجسمه ها آنقدر تمیز کردم که دیگر به نفس نفس افتاده بودم.. نفهمیدم چطور شب شد چطور همه رفتن دستمال را گوشه ای انداختم و نشستم و به دیوار تکیه دادم باید اتاق خدمتکار ها رو پیدا می کردم حتما باید بیرون باشه.. دستم را به پایه میز گرفتم و بلند شدم و به سمت حیاط رفتم هوا تاریک و تاریک بود نگاهی به اطراف انداختم هر قسمت از خانه یک چراغ روشن بود صدای خنده ای به گوشم خورد به سمت صدا حرکت کردم همینطور که از سنگفرش ها رد می شدم دوروبرم را نگاه می کردم.. به صدا نزدیک شدم سه تا مرد بودن حتما نگهبان ها هستن با صدای پایم به سمت برگشتن و نگاهی بهم انداختن و لبخندی کثیف زدن یکی آن ها گفت:

-ببین خدا چی فرستاده؟

قدمی به عقب برداشتم یکیشان بهم نزدیک شد.. تا خواستم فرار کنم بازویم را در حصار دستانش گرفت.. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و هولش دادم تا خواست به خودش بیاید مثنی حواله شکمش کردم.. وقتی از درد خم شد با حرکتی فرزند مثنی دیگری به گردنش زدم که بیهوش شد آن دوبا دیدن این صحنه به سمت حرکت کردن تا آمدن نزدیکم بشوند در باز شد و ماشینی به داخل آمد آن دو بیخیال من شدند و به سمت ماشین رفتن.. آمدم که فرار کنم پام به دست مرده ای که بیهوش بود گیر کرد و پرت شدم رویش

دو نگهبان به ماشین رسیدند و خبرداد ایستادند و گفتند:

-سلام قربان خسته نباشید

راننده با لحنی خسته گفت:

-سلام

خواست برود که یکی از آنها گفت:

-قربان یکی از خدمتکار هاتون بیرون اومده و یکی از نگهبان هارو بیهوش کرد اون رو به ما می سپارید برای امشب؟

آبتین قهقه ای زد و خاکتوسری نثار نگهبانانش کرد که از یک زن کتک خوردن..و بعد با بیخیالی جواب داد

-حالا کدوم؟؟

یکی از اون ها به سمت اومد و با دست من رو به جلو هول داد..بیغض کردم..نمی دانم چرا ولی اشک هایم بر روی گونه هایم غلتیدند..آبتین تا مرا دید با تعجب پیاده شد و به سمت آمد نگاهی به سر تا پایم انداخت وگفت:

-خوبی ترگل؟

چرا گریه میکنی؟ اذیتت کردن؟

بی درنگ مرا در آغوش کشید همانطور که گریه می کردم گفتم:

-خواهش میکنم آبتین منوبه اینا نده هرکار بگی میکنم

با نگاهی عصبانی که حواله انها کرد به آرامی مرا به سمت ماشینش برد ودر ماشین را باز کرد و من را روی صندلی راننده نشانده..

با عصبانیت به سمت نگهبان ها رفت..نگهبان ها که شوکه شده بودند با من گفتن

-قربان ما نمی دونستیم این دختر به شما تعلق داره وگرنه غلط بکنیم که بخوایم به ایشون نظر بد داشته باشیم

آبتین نگذاشت حرفش را ادامه دهد و مثنی محکم به صورت مرد زد و عوضی نثارش کرد.. برگشت سمت ماشین ..کمکم کرد سمت شاگرد بنشینم و خودش پشت فرمون نشست..ماشین را به حرکت در آورد جلو عمارت نگه داشت و رو به منگفت:

-برو داخل تا من میام

بی هیچ حرفی سری تکان دادم و پیاده شدم و با قدم های آرام وارد عمارت شدم..به سمت اتاقش رفتم و روی تخت نشستم چیزی نگذشت که آبتین وارد اتاق شد و به آرامی کنارم نشست

-چرا بیرون بودی این موقع؟

نگاهی بهش انداختم

-دنبال اتاق خدمتکار ها بودم

اخمی کرد و در حرکت غیر منتظره من را در آغوش کشید و روی موهایم را بوسید

-مگه اینجا چشه؟

کمی ازش فاصله گرفتم و اخم ریزی کردم..

-یادت نیست دیشب چیکار کردی

-پلیس ترسو ندیده بودم..

اخمی کردم و از کنارش برخاستم.. از اتاق خارج شدم.. اون دوتا خدمتکار ها رفته بودند.. به سمت کاناپه داخل پذیرایی رفتم و رویش دراز کشیدم و ملافه ای را روی خودم انداختم.. آبتین که همراه من از اتاق خارج شده بود.. بالای سرم ایستاد و دست به سینه گفت:

-چرا اینجا می خوابی؟

پوفی کشیدم و دستم را روی صورتم گذاشتم

-نکنه اینجا هم همیشه خوابیدی؟

دستش را روی ته ریشش کشید

-پاشو بیا تو اتاق بخواب.

و بدون هیچ حیف دیگری به سمت اتاق حرکت کرد... رفتنش را نگاه کردم و آرام آرام وارد دنیای خواب شدم...

صبح با صدای آبتین بیدار شدم انگار نوار صدایش روی اسم من گیر کرده بود که هی ترگل ترگل می کرد

یک پلکم را باز کردم و نگاهش کردم

-چی میگی؟

یک نگاه به رویم انداخت و گفت

-میگم پاشو باید بری خونه دوستم.

با این حرف سیخ سرچایم نشستم.. با چشم های گشاد شده نگاه اش کردم اصلا یادم نبود

سری تمان دادم و سریع به سمت آشپزخانه رفتم و شیر آب را باز کردم و صورتم را شست ام، متوجه نگاه متعجب آن دو خدمتکار شدم، لبخندی زدم و سرم را انداختم پایین و سریع از آشپزخانه بیرون زدم که متوجه خنده آبتین شدم.

این جدیدا خیلی مهربون شده!

جنی شده آیا؟؟

اخم کردم و رفتم بالا.. خودم هم خوددرگیری پیدا کرده بودم.. از همان کمد قبلی اتاقم یک دست لباس پوشیده برداشتم و پایین رفتم که دیدم آبتین دست به سینه و ایساده و منتظره.. سریع به سمتش رفتم و اشاره کردم که بریم.. سر تا پایم را از نظر گذراندم..

-فکر نمی کردم آنقدر برای تمیزکاری علاقه داشته باشی

مشکوک شده بود پوزخندی زدم

-میخوام از اینجا خلاص بشم فرقی هم نمی کنه اونجا کجاست این خونه مثله باتلاقه که هر روز دارم توش غرق میشم.. هرچقدرم بیشتر دست و پا بزدم.. بیشتر فرو میرم توش...

ابرویی بالا انداخت

از اینجا که خلاص نمی شی ولی خب اگه دوست داری میتونم هر دفعه برای تمیز کاری به یه خونه بفرستم

و پشت کرد بهم و رفت.. دستم را مشت کردم و با کشیدن نفسی عمیق برای آرام کردن خود پشت سرش راه افتادم



سوار ماشین شدم.. نیم نگاهی به رویم انداخت و حرکت کرد.. باید فضای بیرون را یاد می گرفتم.. با دقت اطراف را از نظر گذراندم.. به عمارت های بزرگی که مانند کاخ سفید بود ماشین های گران قیمتی که همه جا شبیه هم بود و همه و همه و همه..

اگه پیاده می رفتیم یاد می گرفتم ولی الان تو ماشین با سرعتی هم که آبتین میرود من فقط می توانم ماشین هارا تماشا کنم.. بالاخره بعد چند دقیقه صدایش در آمد

- رسیدیم پیاده شو برو زنگ بزن و بگو از طرف من اومدی

پیاده شدم.. آمدم حرف بزنم که پایش را روی پدال فشرد و رفت

و این دیگر چه کاری بود.. شانه ای بالا انداختم و به سمت در رفتم و زنگ را زدم..

چیزی نگذشت که یکی در را باز کرد سریع گفتم که از طرف آبتین آمدم.. نیم نگاهی با تردید به رویم انداخت و از جلو در کنار رفت تا من وارد شوم.. من هم بی اعتنا به او وارد شدم.. واقعا خانه زیبایی بود تا به حال همچین خانه ای ندیده بودم حتی عکس اش را هم ندیده بودم.. از خانه آبتین هم باشکوه تر و با عظمت تر بود..

آن مرد من را به سمت کاخ راهنمایی کرد و به سمت یک اتاقک برد و از بدو ورود به سمت کمد چوبی که در آنجا بود یک دست لباس به من داد.. با دیدن لباس چشمانم گرد شدند.. لباس خدمه ها بود.

با حالت چندان از مرد گرفتم، مرد هم بی توجه اشاره ای به پشت پرده کرد و گفت

-اونجا لباس هات رو عوض کن

تا اومدم مخالفت کنم اخمی کرد که جرئت نکردم حرفم را بزنم.. بی درنگ و سریع به پشت پرده رفتم.. هر لحظه فکر می کردم الان می آید و پرده را کنار میزند، الان یکی میاد، الان پرده را باد کنار می زند و با وجود این تفکرات خنده دار با سرعت تمام.. لباس هایم را تعویض کردم و بیرون رفتم..

مرد نبود نگاهی به اطراف انداختم و لیرکس بیرون رفتم. مرد را دیدم که آن طرف تر ایستاده.. به سمتش رفتم.. اشاره کرد همراهش بروم.. من را به پذیرای راهنمایی کرد و یک دستمال سفید رنگ بهم داد و به میوه ها اشاره کرد.. حتما منظورش تمیز کردن میوه ها بود دیگر..

سری به معنای باشه تکان دادم.. اما برخلاف انتظارم بازویم را کشید و مرا به اتاق سمت چپ برد.. با دیدن اتاق دهنم از شدت تعجب باز ماند این همه میوه چه خبر است مگر!؟

به ناچار سری تکان دادم و او هم با نگاهس سرد رفت..حرف هم نمی زد..مانند ربات ها رفتار می کرد..نزدیک میوه ها رفتم.. در هر سبد انواع و اقسام میوه بود و یک دیس بزرگ کنارش، احتمالاً هر سبد اندازه یک دیس بود و من باید تمیز می کردم و می چیندم خب کار خوبی بود اما پس چطور فرار کنم من که تمام وقت باید اینجا باشم؟؟

دوساعتی می شد که در حال تمیز کردن بودم سبد سومی را که تمام کردم یکی از خدمه ها وارد اتاق شد. سرم را چرخاندم و نگاهی به رویش انداختم و اول از همه متوجه برآمدگی روی جیب سارافن خدمتکاری اش شدم..امیدوار بودم که موبایلش باشد..بدون این که ضایع شود آرام به سمتش رفتم و کنارش ایستادم، همینطور که با او حرف میزدم راجب میوه ها.. زمان مهمانی و اینکه مهمان ها چه کسانی هستن اوجواب میداد و من آرام دوتا از انگشتانم را داخل جیبش کردم و جسم داخل جیبش را لمس کردم..همانطور که حدس می زدم موبایل بود..با ذوق لبخندی زدم که دیدم گنگ نگاهم می کند. لبخند احمقانه ای زدم و گفتم

-فکر می کردم تا دقایقی دیگه مهمانی شروع میشه و من هنوز وقت نکردم تمیز کردن میوه هارا تمام کنم خوشحال شدم که هنوز وقت دارم

لبخندی زدم جواب لبخندم را داد و به سمت ظرف میوه ها رفت خم که شد گوشه ای از موبایلش بیرون آمد سریع به سمتش رفتم و با دو انگشت به سختی و آرامی بیرون کشیدم.

لبخندی زدم و با خیال راحت ایستادم و به سمت یکی از سبد را رفتم و آن را داخلش گذاشتم آن زن برگشت و نگاهی بهم انداخت و بعد از چندتا سفارش بیخودی رفت.

از در که بیرون رفت چند دقیقه صبر کردم..وقتی مطمئن شدم که واقعا رفته به سمت موبایل رفتم..بدون تامل شماره سهیل را گرفتم..از شدت هیجان ضربان قلبم به اوج رسیده بود...
نفس نفس میزدم با شنیدن صدایش بغض کردم..

-الو

پس از کمی مکث که جایز نمی دانستمش ان هم در این برهوت زمان گفتم..

-سهیل منم ترگل

سهیل با مکثی کوتاه به یکباره فریاد زد

-ترگل، ترگل عزیزم..تویی؟خوبی؟

کجایی؟

همینطور ک اشک هایم را مهار می کردم..با صدای آرامی لب زدم..

-نمیدونم..اینجا رولد نیستم اومدم کمک واسه یه مهمونی کلفت شدم بیا سهیل منو از اینجا ببر نمیدونم ردیابی کن یک کاری بکن.

پشت سرهم حرف میزد و مهلت نمی دادم که او حرف بزند که با صدای سهیل به خودم آمدم

--اروم باش ترگل،آروم باش عادی رفتار کن ردیابیت کردیم من دارم میام

خبر داری اون خونه در پشتی داره یا ن؟؟

نفسی گرفتم و چشمانم را بستم..

-نمیدونم من تو اتاقم

باصدای پایی که آمد چشمانم را سریع باز کردم و بی مکث گوشی را قطع کردم و سریع پرتش کردم داخل سبد و آرام نشستم و یک میوه دستم گرفتم..

صدای پا که قطع شد نفسی عمیق کشیدم... بلند شدم که به سمت گوشی بروم که موبایل زنگ خورد آهنگ مزخرفش خیلی بلند بود سریع به سمتش دویدم و برداشتمش نگاهی به شماره انداختم سهیل بود سریع جواب دادم صدایش که در موبایل پیچید لبخند زد

-ترگل الان کجایی میتونی یه جوری بیای بیرون

مکث کردم..چه زود رسیده بود..

-صبر کن چک کنم

به سمت درب اتاق رفتم و درب را باز کردم نگاهی سرسری به سالن انداختم سالن پر از رفت و آمد بود..نشان از این بود که مهمانی شروع شده بود..

-سهیل کجا بیام؟

-بیا توی حیاط یک خانمی با لباس زرشکی سفید اونجاست میارنت تا دم در ،دم در که اومدی یک ماشین سفید زیر درخت پارک شد بیا به سمت ماشین

باشه ای گفتم و گوشی را قطع کردم و انداختمش کنار میوه ها..

دستی به لباسم کشیدم و ظاهرم را مرتب کردم..

درب را کامل باز کردم و بیرون رفتم..وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست..سریع از سالن خارج شدم و داخل باغ شدم.. همینطور که دنبال اون خانم می گشتم. یکی از سمت راست به شانه ام کوبید..

ترسیده و غیرمنتظره هینی کشیدم.. و سریع برگشتم..خانمی را دیدم..همان خانم با مشخصاتی که سهیل گفته بود بود..نگاهی به رویم انداخت

-سریع بیا

سری تکان دادم و با فاصله کنارش حرکت کردم..

از بین کارگران که میز و صندلی می گذاشتن به سختی رد شدیم..نگاه نگهبان ها استرس سختی را بهم می داد و گاهی اوقات از فشار استرس پاهایم سست و بی رمق می شد..بالاخره به دم در رسیدیم

زن در را باز کرد و من بیرون رفتم به دنبال ماشین بودم که از دور متوجه چراغ دادن ماشینی شدم..بی درنگ به سمتش دویدم..به ماشین که رسیدم نفسی گرفتم به سمت در ماشین

رفتم و خودم را داخل ماشین پرتاب کردم نگاهی به راننده انداختم سهیل بود لبخندی زدم و که لبخندم را با لبخند جواب داد و سریع حرکت کرد.. نیم ساعتی در راه بودیم که پس از مدتی کنار خانه ای ایستاد نگاهی بهم انداخت

-پیاده شو

سری تکان دادم و از پایین پیاده شدیم و دنبالش راه افتادم.. داخل خانه که شدم با دقت خانه را برانداز کردم خانه لوکسی بود نگاهی به روی سهیل انداختم و با نیش خند دست به سینه زدم و گفتم:

-من نبودم چیکارا کردین؟

نگاهی کلافه ای به رویم انداخت

- قاچاقچی هارو دستگیر کردیم ولی هرچی دنبال اون مردی که تو را برد گشتیم ازش اطلاعاتی به دست نیوردیم وقتی هم که چهرش رو فرستادیم که اطلاعات بگیریم گفتن که اون پنج ساله که فوت کرده

با تعجب و متجیر نگاهش کردم

-مگه میشه؟

همانطور که روی مبل می نشست و دستانش را زیر سرش می گذاشت گفت:

-حالا که شده

با نابوری سری تکان دادم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.. یک ادم تا چه حد باید باهوش باشه..

-کی بر می گردیم ایران

چشمان بسته اش را گشود..

--فردا، فقط تو باید بیای برای چهره نگاری اون مرد

همانطور که به سمت کاناپه سبز رنگ خونه می رفتم و رویش می نشستم خطاب به سهیل گفتم:

--منم همونی رو که تو دیدی دیدم و فقط میدونم اسمش آبتینه چه فرقی می کنه پس

یک چشمش را باز کرد و گفت

-فعلا استراحت کن تا فردا

اصلا باورم نمی شود یعنی من تاکنون در کنار یک مرده بودم. اخ چی دارم میگویم، گیج به پرونده رو به روم نگاه کردم آبتین سالاری دو سال پیش حکم اعدام اش آماده بوده و هیچ نشانه ای

از فرار هم نبوده و در آخر در پرونده نوشته شده که حکم به درستی اجرا شده و دقیقا دو سال پیش اعدام شده..

با بهت نگاهی به سهیل انداختم..دستی روی صورتش کشید و کلافه نگاهم کرد..

-یعنی چی؟ من دقیقا همین دیروز داشتم باهاش صحبت می کردم

سهیل سرش را بالا گرفت

-نمی دونم، هرچی هست همینیه که جلوت دوساعت دیگه پرواز داریم عجله کن میریم تهران ببینیم چه خبره...

سری تکان دادم و پرونده را تحویل دادم..سهیل هم رفت کمی با پلیس انجا صحبت کند و آن ها هم تاکید کردند که دوباره شروع به بازرسی و پیگیری پرونده می کنند..

همراه سهیل به فرودگاه رفتیم..

سهیل هیچی از اینکه اونجا چگونه می گذارندم نپرسید هرچند اگر هم می پرسید نمی دانستم چی بگویم..

به فرودگاه نگاه کردم..به شلوغی ها..به مردمی که هرکدام مشکلی داشتن.. به خنده های دروغین.. سرم را پایین انداختم و همانطور که با نوک کفش روی زمین فرودگاه نقش های فرضی می کشیدم منتظرشدم تا شماره پرواز را بخوانند..

بعد از حدود یک ربع شماره را خواندند..

همراه سهیل بلند شدیم..و بعد از انجام کار های مربوطه به سمت هواپیما حرکت کردیم.. هرچه به سمت هواپیما می رفتم ضربان قلبم تند تر می شد تصور اینکه تا چند ساعت دیگه قرار است خانواده ام را ببینم در پوست خود نمی گنجیدم.. عجیب انرژی غیر قابل وصفی داشتم..

وارد هواپیما که شدیم به سمت صندلی ها رفتیم و روی صندلی مخصوص نشستیم نگاهی به سهیل انداختم..در بدو ورود با گفتن بیخشییدی سرش را گذاشت روی صندلی و پلک هایش را روی هم گذاشت و خوابید..یعنی ان قدر خسته بوده از این مأموریت!؟

خدا عالم است!

به خواب فرو رفته بودم که باصدای سهیل که صدایم می زد به سمتش برگشتم

-هوم

کمی این پا و اون پا کرد..اما بالاخره گفت:

--ترگل توی اون خونه فقط تمیز کاری می کردی؟؟

پوزخند تلخی زدم و آهی عمیق کشیدم..

-بیخیال سهیل گذشته

نگاه طولانی بهم انداخت و چشمانش را با درد بست.. حالش خوب نبود این را از تغییر حالتش می فهمیدم.. عین افسرده ها رفتار می کرد.. صندلی کنارم دختر بچه ای نشسته بود و عروسک اش را در آغوش داشت و با مادر اش بحث می کرد.. به صحبت هایشان گوش کردم.. از بیکار نشستن و معذب شدن زیر نگاه های داغ سهیل که بهتر بود..

مادرش کلافه بود.. با اخم رو به دخترش گفت

-ساینا خواب یا آنقدر حرف نزن

ساینا: خوب خوابم نمیداد عروسکم خوابش نمیداد گناه داره تنها بمونه

مادر اش کلافه اهی کشید

--عروسک رو بده به من ، من باهش حرف میزنم که تنها نباشه

ساینا نگاه نا مطمئنی به مادرش انداخت.. اما بلاخره تسلیم شد.. مادرش با لبخند عروسک را از او گرفت

-حالا چشمتو ببند و بخواب

بی اراده من هم همینکار را کردم انگار که داشت برای من می گفت..

آرامش در تمام نقاط بدنم در جریان بود که ناگهان پرتاب شدم به روی تختی نگاهی به اطراف انداختم اتاق آبتین بود نفس نفس می زدم و عقب می رفتم آبتین نزدیک می شد نزدیک و نزدیک تر چانه ام را محکم گرفت و گفت:

-کجا چنین شتابان سرکار الیه کلفت

با وحشت دهان باز کرد که جیغ بزنم اما صدایم بیرون نمی رفت..

سرم را تکان می دادم که رهایم کند اما هیچ جوره نمی توانستم کاری بکنم.. به تقلا کردن ادامه می دادم که یکباره آبتین شروع کرد به تکان دادن بدنم و صدا کردم.. با پاشیده شدن آب به روی صورتم چشمانم را باز کرد که متوجه نگاه سهیل و بعضی از مسافرها شدم همانطور که نفس نفس می زدم.. معذرت خواهی کردم..

سهیل با تردید و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-آماده شو الان می رسیم..

با فرود هواپیما نفسی عمیقی کشیدم و از جایم برخاستم..

به سمت پله ها حرکت کردم.. وقتی هوا آلوده تهران عزیزم را به مشامم فرستادم.. قطره اشکی از چشمانم فرود آمد متوجه نگاه معنی دار سهیل شدم فعلا نباید کسی می فهمید چه بلایی به سرم آمده سری تکان دادم و اشک هایم را با انگشت زدودم و گفتم:

-دلنتگ شده بودم دیگه

لبخندی زد و راه افتاد

سهیل چمدانش را در دست گرفت.. من هم به آرامی در کنار اش قدم برمی داشتم..
همینطور که می رفتیم ناگهان دستم در دست اش گرفت.. انگاری برق بهم وصل شده
بود.. سریع و بی اراده دستم را از دستش جدا کردم.. گیج و منگ بهم نگاه کرد..

-چیه نمی تونم دستتو بگیرم؟

با تعجب نگاهش کردم و به یکباره اخم کردم

-نه دلیلی نداره

پوفی کشید و سری تکان داد

-باشه

و با سرعت بدون توجه به من به سمت بیرون حرکت کرد.. من هم شانه ای بالا انداختم و
پشت سرش حرکت کردم..

به سمت تاکسی زرد رنگی رفت و سوار شد..

انتظار داشت من هم سوار شوم اما به سمت یک تاکسی دیگری رفتم و سوار شدم..

ادرس خانه را که دادم آرام روی صندلی نشستم..

در طول راه به فکر این رفتار سهیل بودم.. نباید از حدش پیشروی می کرد.. باید صیغه را فسخ
می کردم این پسره فکر کرده بود.. خبریه هر لحظه عصبی تر می شدم و در ذهنم با سهیل دعوا می
کردم آنقدر عصبی بودم که هیچی از هوا و فضای تهران نفهمیدم

باصدای راننده به خود آمدم

-خانم رسیدیم

کیف پولم را در آوردم و حساب کردم.. پول های سهیل بود ولی گفته بود پدرم فرستاده.. فکر
کرده بود نمی فهمم.. از تاکسی پیاده شدم و

به سمت در خانه حرکت کردم.. زنگ درب را فشردم.. روبه رو آیفن ایستادم با جیغ مامان از
جا پریدم و به آیفن نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم

-چرا باز نمی کنی مامان غش کردی

مامان با اعتراض صدایم کرد

-ترگل

لبخندی زدم

-جان ترگل باز کن دلم براتون قد نخود شده

صدای تیام در آیفن پیچید



-وای ببین چی میبینم

خندیدم

-چی میبینی بیاید در باز کنید خسته شدم

در با صدای تیکی باز شد وارد که شدم با دلتنگی به جای جای خانه نگاه می کردم